

پیروان علی و رنج‌هایشان

دکتر علی شریعتی

اشاره: این سخنان را از کلام آن شهید بر کاغذ نوشتم. اگر عباراتی تکراری که به ضرورت سخنرانی ایراد شده را حذف کردم، و اگر کلماتی را به دلیل بد شنیدن اشتباه نگاشته‌ام و اگر پا را از گلیم درازتر کرده و سخنان را پاراگراف‌بندی کرده‌ام، مرا ببخشید. من نمی‌دانم که این سخنان قبلاً در کتاب یا مقاله‌ای منتشر شده‌اند یا نه. قسمت‌هایی از آن را در جاهای مختلف خوانده‌ام اما همه را یک‌جا ندیده‌ام. اگر هست و من خبر ندارم، باز هم ببخشید. طه کامکار.

امشب قرار بود که استادم و پدرم که هر چه هستم و هر چه دارم از اوست، درباره‌ی علی و رنج‌هایش صحبت کند. دوستان از من خواستند که این چند دقیقه‌ای را که تا مراسم احیا مانده من حرف بزنم. ولی من نمی‌دانم در چنین لحظه‌ای و در چنین شبی چه حرفی باید زد. برای من خیلی مشکل است امشب صحبت کردن. فکر کردم جای موضوع سخنرانی که «علی و رنج‌هایش» بود از «پیروان علی» و «رنج‌هایشان» صحبت کنم.

و چه رنجی بزرگ‌تر از این که ملتی عاشق علی باشد و عاقبت یزید را داشته باشد؟ و چه رنجی بالاتر از این که کسانی که می‌بینیم در چه سطحی از معنویت، از آگاهی، از منطق و از انصاف هستند باید از علی و از مکتب علی سخن بگویند و مردم را با مکتب علی آشنا کنند؟ و چه رنجی بالاتر از این که در این دنیا یک ملتی، یک گروهی هست که مارک علی بر پیشانی سرنوشتش خورده و از فقر، از خواب، از تخدیر، از تفرقه و از کوتاه‌اندیشی، و از بدبینی، ضعف و ذلت رنج ببرد؟

و چه رنجی بالاتر از این که الآن می‌بینیم نسل قدیم ما که به علی و به مذهب علی وفادار مانده، قدرت زاینده‌ی خودش و حرکت خودش را از دست داده، به جمود و توقف دچار شده، و نسل آینده را نمی‌تواند به تاریخ و فرهنگ و مذهب علی پیوند دهد و آنچه را که شهدای بزرگ شیعه و علمای بزرگ شیعه و بزرگان و فداکاران و مردم عاشق شیعه به این نسل سپرده‌اند را نمی‌توانند به نسل بعد از خود انتقال دهند. این نسل کهنه می‌شود. فرسوده می‌شود و شده است! و دارد رو به زوال می‌رود و دارد می‌میرد. و جانشینش پوچی، و جانشینش

فقر معنوی، و جانشینش جهل و بریدگی و گسستگی با گذشته است. و با علی!

الآن در شرایط خاصی هستیم. هیچ شبی، هیچ لحظه‌ای به‌تر از این شب و این لحظه نیست که چنین مسأله‌ای مطرح شود. البته نه در چنین فرصتی و نه توسط کسی چون من. ولی چه باید کرد؟ به هر حال چنین پیش آمده. من فرصت این را ندارم و حال این را ندارم که خیلی با احساس حرف بزنم و خیلی با منطق و شمرده حرف بزنم. فقط شما از هر کلمه‌ی من، مجموعه‌ی دردی را که در پشتش انباشته است بفهمید.

فرصتی است که از دست می‌رود. یک نسل وسط بین نسل آینده و گذشته وجود دارد. همه‌ی امید ما و سرمایه‌ی ما همین است. همین گروهی که هنوز در جست‌وجوی مذهب خودشان هستند و هنوز دغدغه‌ی شناختن مذهب خودشان را دارند. و هنوز دوست دارند که علی را، چهره‌ی راستین علی را بشناسند و مذهب علی را بشناسند و راهش را و مکتبش را بشناسند. اما آنچه که بر آنها عرضه می‌شود، برایشان قابل قبول نیست. فردا این نسل متوسط، واسطه میان نسل گذشته و آینده، فرهنگ مذهبی ما و فرهنگ استعماری آینده، نسلی که به هر حال پیوسته به یک روح مذهبی بوده و نسل گسسته‌ای که پوک و پوچ پرورده خواهد شد، این نسل واسطه وجود دارد. این نسل همیشه نیست. این گروه همیشه نخواهند بود. این را به شما عرض کنم که ده سال دیگر، پانزده سال دیگر، بیست سال دیگر، اگر حسینه‌های ارشادی وجود داشته باشد در این مملکت، و بگذارند که وجود داشته باشد، و به‌ترین برنامه‌ها را هم برای جوانان و تحصیل‌کرده‌ها و دانشجویان و نسل دانشگاهی داشته باشد - بر اساس مذهب - دیگر مثل امروز این‌چنین ازدحام نخواهد شد. این‌چنین استقبال نخواهد شد. این‌چنین نخواهد بود که برای یک مجمع دینی، هزاران دانشجو هفت ساعت و هشت ساعت در بدترین شرایط بیاید و به حرف مذهب گوش بدهد. دیگر دغدغه‌ی مذهبی در درونش نخواهد بود. اگر نجبیم و اگر کاری نکنیم.

چنین وقت‌هایی است که حالتی هست و شرایطی هست و عده‌ای که هیچ‌وقت نمی‌آیند به این‌جور محیط‌ها و این‌جور مجالس و اساساً مستمع عادی این مسائل نیستند، سرشان در زندگی فردی خودشان گرمه یا در مسائل شغلی یا علمی یا هر صنفی، و گاه به گاه و سال به سال چنین شب‌هایی می‌آیند، این‌ها هستند که باید این پیام را بیش‌تر از همیشه بشنوند. این پیام را از طرف یک روحانی، یک عالم، یک استاد، یک مرجع... نه! نشنوید. از قول یک معلم بشنوید که مسیر را حس می‌کند با تمام وجودش و می‌بیند که دارد از

دست می‌رود و می‌بیند که دیگر بیش‌تر از یک نسل فرصت نیست برای این که کاری بکند.

اگر واقعاً به علی، به مکتب او، به مذهب، به اسلام، و به آنچه که مجموعه‌ی مقدسات ما و اعتقادات ما را تشکیل می‌دهد واقعاً معتقدیم و واقعاً عشق می‌ورزیم و ایمان داریم، باید با شدت و با سرعت و با ایثار و با آمادگی فداکاری و تحمل و صبر و تلاش کاری بکنیم. دست به دست هم بدهیم. این بدبینی‌ها، شایعه‌سازی‌ها، دروغ‌پردازی‌ها، حقه‌های شوم و بدآموزی را که به نام دین، یا به نام علم، یا به نام روشن‌فکری، یا به نام ضد دین، یا به نام تمدن، تکه‌تکه‌مان می‌کنند، میانمان فاصله می‌اندازند، هم‌دردها و همراه‌ها و هم‌سرنوشت‌ها را از هم جدا می‌کنند و کسانی را که باید در کنار هم باشند، رو در روی هم قرارشان می‌دهند تا از یک مشت، از یک گروه اندکی که در این دنیا وجود دارد و می‌تواند برای سرنوشت خودش و نه برای این مکتب و این مذهب کاری بکند، مجموعه‌ای پراکنده، مضمحل، رو به متلاشی شدن، و در حال درگیری دائمی داخلی و به‌ترین فرصت‌ها را در حال فحش دادن به هم، دشنام دادن به هم، به روی هم پریدن، و همدیگر را مسخ کردن، تکفیر کردن، به این شکل دریاورند تا این که این فرصت از دست برود. تا این که کسانی که باید رودرروی دشمن بایستند، رودرروی همدیگر بایستند. و می‌بینیم که متأسفانه دارند موفق می‌شوند.

ولی خوش‌بختانه تنها امید ما این است که این نسل میانین، نسلی که نه زیر بار تحمیل‌های غربی و فرهنگ جدید می‌رود و نه قالب‌های کهنه و فرسوده‌ی گذشته‌ای را که به نام مذهب می‌خواهند برایش تعیین کنند می‌پذیرد و به دنبال کاری تازه برای دین خودش، ایمان خودش است و در اولین وهله‌اش، شناختن حقیقت مذهب خودش است، این آگاه است. این حس کرده. خطر را متوجه شده. نیاز را با تمام وجودش حس می‌کند و احساس تعهد درش به وجود آمده. و می‌بینیم هر جا که سراغی دارد و هر کتابی و هر برنامه‌ای، هر کلاسی، هر سخنی که بویی از آنچه که می‌خواهد احساس می‌کند، به طرفش هجوم می‌آورد. و با تمام نیرو و با تمام ایمان خودش به آن عشق می‌ورزد و به آن وفادار می‌ماند و خودش را متعهد احساس می‌کند.

کسانی که جزء این گروه نیستند. اما در برابر مذهب، در برابر ایمانشان و در برابر سرنوشت مردمشان و در برابر سرنوشت بچه‌هایشان و در برابر سرنوشت آینده‌ی مملکتشان و عزتشان و نفسشان، احساس مسئولیت دارند، باید از تنها پایگاهی و تنها نیرویی که برای آینده وجود دارد و می‌تواند برای این مذهب کاری کند در این قرن، باید از این‌ها پشتیبانی کنند. باید با قلم، با قدم، با حتی کلمه یاری کنند و باید راه را بکوبند برای پیش‌روی فکری و پیش‌روی ذهنی و اجتماعی

این گروه. و برای این که به‌ترین امکانات را این‌ها داشته باشند برای این که به آرزوی خودشان که شناخت حقیقت دین خودشان است، پردازند و موفق بشوند. رنج‌های پیروان علی، بیش‌تر از رنج‌های خود علی است. برای این که رنج‌های خود علی جز رنج‌های پیروانش نیست. علی بزرگ‌تر از آن است که از رنج‌های خویش رنج ببرد. برای این است که می‌بینیم وقتی که در برابر کفر، و در برابر شرک، و در برابر دشمن رویاروی، در احد، در حنین و در بدر می‌جنگد مثل شیر می‌غرد. اما وقتی در میان پیروان خودش است، در میان شیعیان خودش است، در مسجد کوفه خلیفه است، و همه‌ی شیعیان او پیروانش حلقه زده‌اند، آن‌جاست که فریادهای علی را می‌شنویم. و آن‌جاست که با شدت و با خشم و در حال ناتوانی از فشار درد به صورت خودش سیلی می‌زند.

و امروز - آن روز! - و امروز و امشب که علی کشته شده، ضربه خورده، این یک سرنوشت و حیات و یک وجود دیگری نیز تداعی می‌شود و آن کشته شدن، ضربه خوردن و پایان یافتن حیات و حرکت و سرنوشت مکتب او، پیروان او، فرهنگ او و مجموعه‌ی اندوخته‌های عزیزی است که او و پیروان او و خاندان او و فرزندان عزیز او برای ما گذاشته‌اند. و یکی از بزرگ‌ترین دردهای علی این است که ارزش‌های او که در سطح زمان و زمین نمی‌گنجد، باید به دست ما بیافتد و ما متولی‌اش باشیم و ما مسؤول شناختش، مسؤول عمل کردنش، مسؤول پیروی کردنش و مسؤول آگاه کردن بشریت به این مکتب نجات‌بخش باشیم. این بزرگ‌ترین رنج است.

امشب یک شب بسیار بزرگ، عظیم، دردآور و شبی است که خاطره‌ی علی نه تنها همه‌ی رنج‌های این روح بزرگی که از تمام جهان بزرگ‌تر است را تداعی می‌کند، بلکه خاطره‌ی رنج همه‌ی مصیبت‌زدگان، همه‌ی محرومان و همه‌ی ستم‌دیدگان تاریخ بشری را تداعی می‌کند. برای این که علی تجسم عدالت مظلوم در تاریخ بشر است. علی نه تنها قرآن ناطق است، بل که آزادی ناطق است. عدالت ناطق است. انسانیت متعالی ناطق است. و همه‌ی رنج‌ها و شهادت‌ها و شکنجه‌ها و شلاق‌هایی است که بشریت خورده و انسانیت رنج دیده و از همه‌ی ستم‌ها و همه‌ی پریشانی‌ها و همه‌ی خیانت‌ها که در روح و وجدان بشریت رنج می‌برد، در چهره‌ی علی و در حلقوم علی رنج می‌برد.

رنج علی این است و این است که امشب تا شمشیر را در فرق خودش و در نفس خودش حس می‌کند، اولین کلمه‌ای که از جانش کنده می‌شود، این است که: «فزت و رب الکعبه.» قسم به خداوند کعبه که نجات پیدا کردم.

چه‌گونه می‌شود یک روحی احساس داشته باشد، یک روحی انسان باشد، و علی را عاشقانه نستاید و علی همه‌چیزش نباشد. علی در هر دو چهره، در

اوج کامل است. هم در چهره‌ی بزرگ زندگی او، هم در چهره‌ی مجموعه‌ای از همه‌ی ابعاد متعالی و ارزش‌های متعالی، انسان - همان انسانی که مطرود همه‌ی فرشتگان است و خلیفه‌ی خداوند است - و هم دشمنان علی، در اوج کمال جنایت و شیطنیت و در ابعاد پلیدی انسانی هستند. و هم خاندان علی و خانواده‌اش، مجموعه‌ی افراد متعالی یک خاندانی را که در ذهن بشریت مطلق پرست تصور می‌تواند کرد، جمع کرده. زیر یک سقف! در یک چهار دیواری!

بسیار ساده‌تر خواهد بود اگر یک نویسنده‌ای، یک متفکری، طول تاریخ بشر را بگردد و برای هر نوعی، برای هر ارزشی و برای هر تیپی، یک قهرمان متعالی و برتر پیدا کند. در طول تاریخ در همه ملت‌ها اگر بگردد، می‌تواند به عنوان نمونه‌ی متعالی یک زن، یک زنی را در یک قرن در یک ملتی پیدا کند. و به عنوان نمونه‌ی متعالی یک انسان، یک مرد، یک قهرمان، یک شهید، می‌تواند در طول تاریخ بگردد، در میان شهدا و از میان آزادی‌خواهان و از میان مردان بزرگی که برای آزادی مردم، اسارت خودشان را انتخاب کردند و برای زندگی مردم مرگ خودشان را انتخاب کردند، پیدا کند. و همچنین اگر کسی در طول تاریخ بگردد، می‌تواند یک مادر بزرگ و نمونه برای همه بشریت پیدا کند. اما همه‌ی این‌ها را در یک زمان، در یک نسل، در یک اتاق داشتن، کاری است معجزه‌آسا بر خلاف طبیعت! بر خلاف پیش‌بینی!

و علی چنین خانه‌ای دارد. همان‌طوری که گفتم، خانه‌ی او خانه‌ای است که مردش علی است و زنش فاطمه است و پسرش حسین است و دخترش زینب.

و خود علی مذهب یک قهرمان شمشیر زن و دلیر در راه ایمانش در جبهه، مظهر یک نویسنده، متعهد، آگاه و قدرتمند، که قلمش را در اختیار ارزش‌های خدایی در انسان قرار داده، قلمش مظهر ایمان است. سخن‌وری است که نه مانند سخن‌وران و خطبای دیگر در خدمت اشرافیت، ارزش‌های قومی یا قدرت‌هاست؛ دربارها و بارگاه‌ها. زیباترین کلماتی را که فقط از درون چانه‌ی علی می‌توان شنید، و فقط از این حلقوم در می‌آید و از این حنجره ساخته می‌شود، باز علی مظهر سخن است. سخن متعهد آگاه زیبا و منطقی و استوار و اثر بخش و دگرگون‌کننده. و علی مظهر یک دوست وفادار است. در برابر دوست بزرگش محمد!

در آن لحظه‌ای که تن سرد پیغمبر اسلام در زیر دست‌های علی قرار گرفته و علی بر روی این تن آب می‌ریزد و بر جگرش آتش، می‌بیند که در کنار گوشش، سرنوشتش تغییر پیدا می‌کند. و می‌بیند که در کنار دیوار خانه‌اش همه‌چیز عوض می‌شود. و می‌بیند که سرنوشت خانواده‌اش و فرزندانش برای همیشه سرنوشت زندان‌ها و شهادت‌ها و مسمومیت‌ها خواهد بود. اما عشق و وفا و محبت نسبت به دوست، حتی تن بی‌جان اوست که او را در طارکی غرق کرده

که همه چیز را از یاد برده. و برایش شرم‌آور است که در چنین حالی که محمد در زیر دستان اوست، از سیاست سخن بگوید و از قدرت سخن بگوید و از مصلحت سخن بگوید.

انسانی که از ده سالگی در درون مهلکه و مهلکه‌های مبارزه و در درون انقلاب رشد کرده و الآن در برابر خیانت دوست باید سکوت کند و رشد نشان بدهد و تحمل! برای این که در برابر دشمن مشترک، میراث عظیمی که اسلام است، محفوظ بماند. و بیست و پنج سال دم نمی‌زند. بیست و پنج سال از سی و سه سالگی! یعنی اوج زندگی یک انسان در حالت طبیعی. همه‌ی این‌ها به کشاورزی یا در خانه به تدوین قرآن می‌گذرد و یا می‌گذراند تا اسلام که به او عشق می‌ورزد و به شمشیر او و فداکاری‌های او قوام پیدا کرده، این سالم بماند. این فرزندش! ولو در دامن یک مادر قصب‌کننده! و تنها انسانی است و مظهر و نمونه‌ی منحصر به خودش تا حالا - بعدش را نمی‌دانم - انسانی که وقتی به حکومت هم می‌رسد، اولین کاری که می‌کند یک کار انقلابی است و تا وقتی می‌میرد، انقلابی می‌میرد. و این تنها حاکمی است که در طول حکومتش انقلابی مرد و حتی از موقعی که تنها بود و بی‌مسئولیت، انقلابی‌تر!

در طول بیست و پنج سالی که هیچ‌کاره بود و برکنار بود، محافظه‌کار بود و از روزی که زمام یک امپراتوری بزرگ را به دست گرفته، انقلابی شده. و این سرنوشتی است که همه انسان‌ها برعکس این سرنوشت را طی می‌کنند. همه انقلابی‌اند و وقتی روی کار می‌آیند محافظه‌کار می‌شوند.

و مظهر یک انسان اندیش‌مند. یک حکیم بزرگان‌دیشی که روحش از سطح زمین و روزمرگی سوق داده و همه‌ی وجود را و همه‌ی فطرت را دور می‌زند و جریان دارد و در عین حال در همان حالی مرغ احساس و اندیشه‌اش در کائنات در پرواز است، وجدانش، روح حساسش، دغدغه‌ی سرنوشت یک زن یهودی اسیر را دارد که در حکومت او به سر می‌برد و دشمن به او ستم کرده.

و نمونه‌ی اعلای طبقه‌ی کارگر. همین اندیشه‌ای که عالی‌ترین مفاهیم حکمت را در دنیا می‌سازد، و همین انگشت‌هایی که عالی‌ترین نثر و شعر را خلق می‌کنند، همچون دست یک عمله در سنگ‌ها و خاشاک‌های مدینه چاه می‌کند، کار می‌کند، گاه می‌کند و کشاورزی می‌کند و بار می‌کشد. طبقه‌ی کارگر در طول تاریخ چنین سمبلی و چنین مظهري حتی در اساطیر ندارد.

این خودش است. آن خانواده‌اش است و آن دشمنانش! دشمنانش هم تمام سگ‌های پلید در طول تاریخ، در برابرش ایستاده‌اند. کم ندارد. نه از نظر نوع، نه از نظر کمیت. همه‌ی بی‌شرمی‌ها، خیانت‌ها، دشمنی‌ها و زشتی‌ها و پلیدی‌هایی که در برابر حق ایستاده، در طول تاریخ، فرض بکنیم، از این سه جبهه خارج

نیست: یا جنایت‌کاران و ستم‌کاران و دشمنان صریح قسم‌خورده‌ی با کمان و اسلحه روی‌آمده هستند که با حق می‌جنگند، یا عوام جاهل و بدبخت و مفلوکی هستند که خودشان زندانی‌اند اما ستایش‌گر زندان‌بان خودشان شده‌اند و دشمن نجات‌دهنده‌شان. یکی از بزرگ‌ترین و شاید بزرگ‌ترین بدبختی‌ها و زشتی‌ها، بدبختی و زشتی یک قوم جاهلی است که به فریب و توطئه و وسوسه‌ی دشمن، در برابر دوست قرار می‌گیرد به سود دشمنشان. و نوع سوم: همدرده‌ها، همراه‌ها، هم‌فکرها، هم‌درس‌ها و همدین‌ها هستند که با حق و حق‌پرست و با انسانی که در راه حق همه‌ی زندگی‌اش را فدا کرده، هم‌گام‌اند، معتقدند، می‌دانند کی از چی رنج می‌برد، می‌دانند که چه دشمنانی با او دشمنی می‌کنند، و می‌دانند که چرا باید این همه رنج ببرد، این همه شکنجه ببیند، می‌دانند! بهش معتقد است. دشمنان را می‌شناسد. راه و روش و شخصیت او را می‌دانند و بهش ایمان دارد. اما در بین راه، به خاطر مسائل شخصی، به خاطر خودخواهی، به خاطر غرض‌ورزی، به خاطر این که بار سنگین فقر را دیگر نمی‌تواند تحمل کند، خیانت می‌کند. خائن است. و کنار می‌رود. این کنار رفتن هزار جور است. یا کنار می‌رود و به راه دیگری را شروع می‌کند، یا کنار می‌رود و مانع ایجاد می‌کند، یا کنار می‌رود و به دشمن رویاروی صریح می‌پیوندد. و علی این هر سه جبهه را داشت.

بنی‌امیه دشمنان رویاروی او هستند. طلحه و زبیر هم پیمان‌های او هستند که به او رأی دادند. و دوستش هستند و در جبهه‌ی او هستند در برابر جبهه‌ی بنی‌امیه. اما در نیمه‌ی راه وقتی ابر خشن و سنگین علی را می‌بینند، کنار می‌روند. اما نه این که به گوشه خانقاهی و یا زهدی، بل که درست توطئه‌ای می‌کنند علیه او، مثل توطئه‌ای که دشمن او می‌کند. و جهل بدتر از همه! جهل. مردم ساده. مردم متعصب. مردم بی‌شعور. مردمی که نمی‌توانند تجزیه و تحلیل کنند. نمی‌توانند تحقیق کنند. نمی‌توانند بررسی کنند. و شایعه را فقط قضاوت خودشان و دین خودشان و ایمان خودشان و نظر خودشان قرار می‌دهند. و همه اعتقاداتشان را از فضا می‌گیرند. فضایی که دشمن درش اندیشه‌ها و شایعه‌ها و تهمت‌ها و اظهارنظرها و قضاوت‌ها را پراکنده می‌کند. و جاهل! قدرت تصمیم ندارد. قدرت تمیز ندارد. جبهه‌ی دوست و دشمن را نمی‌تواند تمیز بدهد. جهت را گم کرده و به صورت گوسفندانی در زیر دست گرگی که در لباس چوپان درآمده، رام او هستند و حتی علیه چوپانی که برای نجات آن‌ها تمام عمرش را با گرگ رویاروی درگیر بوده، بسیج می‌شوند. خوارج!

در سه جبهه می‌جنگد. صفین، نهروان و جمل. در این سه جبهه این سه نیرو هستند. خیانت دوست خیانت‌کار، دشمن رویاروی ستم‌گر و جنایت‌کار و هم‌چنین عوام متعصبی که آگاهی و شنود ندارند و بازیچه‌ی دشمن‌اند برای نابود کردن

دوست. و می‌بینیم در نهایت علی به شمشیر گروه سوم بالأخره کشته می‌شود.

حتی مرگ علی درد دارد. امشب بر پیروان علی! پیروان علی! این چه مصیبت بزرگ‌تری است. پیروان علی که هم مثل بنی‌امیه تویشان است و هم مثل ناکثین و طلحه و زبیرها و جملی‌ها، هم‌فکر و هم‌دین‌ها و همراه‌هایی که به خاطر غرض و خودخواهی خیانت می‌کنند، و هم مثل خوارج، عوام متعصبی که جهت را گم کرده‌اند و جیره‌خوار و نشخوارکننده‌های کلماتی هستند که دشمنان به حلقومشان می‌ریزند. و پیروان علی! جامعه‌ی شیعه! و این یک رنج بزرگ‌تر علی است. علی بعد از مرگش حیاتی بارورتر از دوره‌ی زندگی‌اش دارد؛ که در یکی از سخنرانی‌ها گفتم. و علی بعد از مرگش رنجی و رنج‌هایی بزرگ‌تر از پیش از مرگش دارد. و آن رنج‌های بعد از مرگش ما هستیم. ما!

اگر به شمشیر آن متعصب ساده‌دل و بی‌شعور و ناآگاه و آلت دست خارجی کشته شد و توانست بگوید: «فزت و رب الکعبه»، به خدای کعبه دیگر نجات پیدا کردم، از رنج ما هنوز نجات پیدا نکرده است. از رنج انتصاب او به ما و از رنج انتصاب ما به او. برای رنج او یک کاری بکنیم. و برای تخفیف دردهای او یک کاری بکنیم. و می‌دانیم چه کار باید کرد. امروز اگر کسی بگوید معلوم نیست چه کار باید کرد، نمی‌دانیم چه کار می‌توانیم بکنیم، نمی‌دانیم چه خدمتی می‌توانیم بکنیم، به خودش دروغ گفته و به مردم. و یا به هر دو. هر کسی بیش و کم می‌داند که چه‌گونه می‌توان کاری کرد و خودش چه کاری می‌تواند بکند.

و امشب شبی است که به هر حال، همراه با درد است. همراه با سوگ است. همراه با رنج است. نه سوگ علی. سوگ خودمان. و همراه با یک خاطره‌ای است که به هر حال تمام روح را به آتش می‌کشد. و بنابراین مجال اندیشیدن به مسائل دیگر نیست. و حال و دل حالت اضطراب، غلیان، ناآرامی و گدازندگی خاصی دارد که در چهره‌ی شماها و در فضای این مجلس کاملاً محسوس است. این است که من فکر کردم که به جای هر حرف دیگری بیایم از مکتب و زبان و روش و بیان یکی از فرزندان او، یکی از پیشوایان ما، امام سجاد، کسی که سرنوشتش به ما خیلی شبیه بود. کسی که نه می‌تواند بجنگد و نه می‌تواند حتی بمیرد. و کسی که امکان هر گونه سخن گفتن و حتی گریستن و نادیدن از او گرفته شده. و کسی که پس از آن شهادت تنها مانده. در شهر خودش غریب مانده و جز این که با خداوند همه‌ی عقده‌ها و همه‌ی دردها و همه‌ی احساس‌ها و همه‌ی آرزوهایش را بنالد، چاره‌ی دیگری و راه تنفس دیگری ندارد. و به تقلید او و به عنوان هماهنگی و تشابه با سرنشت او، اجازه بدهید متنی را که لابد خوانده‌ایم غالباً به نام نیایش که من نوشته‌ام اما بر سبک جهت

او، کار او و فلسفه‌ی نیایش او، که فلسفه‌ی آگاهی و نیاز و عشق و جهاد در دعاست.

دعا در طول تاریخ، در همه‌ی مذاهب، تجلی عشق و نیاز انسان بوده. در برابر معبود و بزرگ خودش. خداوند! اما در اسلام یک بعد سوم به آن اضافه شده: آگاهی! حکمت! اندیشه! در متن دعای اسلامی. و امام سجاد بعد سوم به آن اضافه کرده: جهاد. و مبارزه. و درگیری و کشمکش انعکاس همه‌ی دردهای مردم در دعا. این است که دعایی است دارای چهار بعد. با چنین مکتبی و با چنین درسی که او به ما آموخته، برای نیایش کردن، به مناسبت چنین شبی و به مناسبت تناسب احساس و حال و نیازی که همه داریم، اجازه بدهید که من این متن را بخوانم چون من چیز دیگری نمی‌توانم بگویم و شما هم فکر نمی‌کنم حال شنیدن چیز دیگری داشته باشید.

موافق هستید یا...؟

(همهمه‌ی جمع و چند صلوات)

البته خلاصه‌اش می‌کنم چون دیگر فرصت نیست.

خدایا! به من زیستنی عطا کن که در لحظه‌ی مرگ بر بی‌ثمری لحظه‌ای که برای زیستن گذشته است، حسرت نخورم. و مردنی عطا کن که بر بیهودگی‌اش سوگوار نباشم. (برای این که هر کس آن‌چنان می‌میرد که زندگی می‌کند.)

خدایا! بگذار تا آن را (مرگ را) من خود انتخاب کنم. اما آن‌چنان که تو دوست می‌داری.

خدایا! تو چه‌گونه زیستن را به من بیاموز. چه‌گونه مردن را خود خواهم آموخت.

خدایا! مرا از این فاجعه‌ی پلید مصلحت‌پرستی (که دین ما شده الآن) که چون همه‌گیر شده، وقاحتش از یاد رفته، و بیماری‌ای شده است که از فرط عمومیتش هر که از آن سالم مانده باشد بیمار می‌نماید، مصون بدار. تا به روایت مصلحت، حقیقت را ذبح شرعی نکنم.

خدایا! مگذار که ایمانم به اسلام و عشقم به خاندان پیامبر مرا با کذب‌های دین، با حمله‌ی تعصب و حمله‌ی ارتجاع هم‌آواز کند. که آزادی‌ام اسیر پسند عوام گردد. که دینم در پس وجهه‌ی دینی‌ام دفن شود. که عوام‌زدگی مرا مقلد تقلیدکنندگانم سازد. که آن‌چه را حق می‌دانم، به خاطر آن‌که بد می‌دانند، کتمان نکنم.

خدایا! می‌دانم که اسلام پیامبر تو با «نه» آغاز شد. «لا اله الا الله» خدایا! می‌دانم که اسلام پیامبر تو با «نه» آغاز شد. و تشیع دوست تو نیز با «نه» آغاز شد.

مرا ای فرستنده‌ی محمد و ای دوست‌دار علی، به اسلام عاری و تشیع عاری بی‌ایمان گردان.

خدایا! مسؤولیت‌های شیعه بودن را (چه قدر سنگین است و چه قدر سبکش کرده‌اند) که علی‌وار بودن و علی‌وار زیستن و علی‌وار مردن است، و نه علی‌وار پرستیدن و علی‌وار اندیشیدن و علی‌وار جهاد کردن، و علی‌وار کار کردن و علی‌وار سخن گفتن و علی‌وار سکوت کردن است، تا آنجا که در توان این بنده‌ی ناتوان علی است، همواره نمایان نما. به عنوان من علی‌وار، یک روح در چند بعد، خداوند سخن بر منبر، خداوند پرستش در محراب، خداوند کار در زمین، خداوند پیکار در صحنه، خداوند وفا در صداقت محمد، خداوند مسؤولیت در جامعه، خداوند قلم در نهج‌البلاغه، خداوند پارسایی در زندگی و خداوند دانش در اسلام، و خداوند انقلاب در زمان، خداوند عدل در حکومت، و خداوند پدری و انسان‌پروری در خانه، و بنده‌ی خدا در همه‌جا. در همه‌وقت. و به عنوان یک شیعی مسؤول، یک شیعی وفادار به مکتب و وحدت و عدالت که سه فصل زندگی علی است و رهبری و برابری که مظهر علی است و فدا کردن همه مصلحت‌ها در پای حقیقت که وظیفه‌ی علی است.

خدایا! رحمتی کن تا ایمان نام و نان برایم نیاورد. قوتم ده تا نانم را و حتی نامم را در خطر ایمان افکنم. تا از آن‌ها باشم که پول دنیا را می‌گیرند و برای دین کار می‌کنند. نه از آن‌ها که پول دین می‌گیرند و برای دنیا کار می‌کنند.

خدایا! (این کلمه‌ی اخلاص، من چند ماه پیش این مطالب را نوشتم و در ضمن متوجه چیزی شدم و آن هم مطلب ساده‌ای بود. ترجمه‌ی قرآن مال قرن چهارم را نگاه می‌کردم نسخه‌ی خطی در آستانه است. کتابخانه‌ی آستانه‌ی مشهد. آنجا اخلاص را معنی کرده بود. خب همه می‌گویند پاکی و بی‌نظری و فلان و این‌ها! آنجا اخلاص را کلمه‌ای معنی کرده بود که برای من آغاز کشف بزرگی بود. «اخلاص = یکتایی» آدم هر کاری می‌کند صد تا چیز می‌خواهد ازش. چند تا جهت دارد. چند تا هدف دارد. قر و غاطی است. اما اخلاص چندتایی نیست. «یکتایی» است. تمام وجود آدم یک بعد دارد. یک جهت دارد. دیگر هیچ چیز نیست. آن مرحله اخلاص است. و عجیب است.) خدایا! تو را سپاس می‌گذارم که هرچه در راه تو و در راه پیام تو (از این‌جا حس کردن اخلاص را) پیش‌تر می‌روم و بیش‌تر رنج می‌برم، آن‌ها که باید ما را بنوازند، می‌زنند. آن‌ها که باید هم‌گامان باشند، سد راهمان می‌شوند. آن‌ها که باید حق‌شناسی کنند، حق‌کشی می‌کنند. آن‌ها که باید دستمان را بفشارند، سیلی می‌زنند. آن‌ها که

باید در برابر دشمن دفاع کنند، پیش از دشمن حمله می‌برند. و آن‌ها که باید در برابر سمرپاشی‌های بیگانه ستایشمان کنند، تقویتمان کنند، امیدوارمان کنند، تیرنه‌مان کنند، سرزنشمان می‌کنند. تضعیفمان می‌کنند. نومیدمان می‌کنند. متهممان می‌کنند. سپاس می‌گذاریم‌ات. سپاس. (همین نعمت است. همین نعمت بزرگی است. جز از این طریق آدم از اخلاص برخوردار نمی‌شود.) تا در راه تو از تنها پایگاهی که چشم یاری داریم، و پاداشی، نومید شویم. (اگر من، یا ما، یا یک ... یا هر کس ... یا هر گروهی در راه ایمان خودشان کاری کنند و عده‌ای از مردم ستایش‌گیشان بشوند و قدرشان را بشناسند، شرک ایجاد شده. پنهانی! یعنی در حالی که برای خدا کار می‌کنند یا برای هدفشان کار می‌کنند، در عین حال به تصدیق‌ها و تأییدهای عده‌ای اشباع می‌شود خودخواهی‌شان. در این‌جاست که خدا و دیگران شریک می‌شوند در فعالیت و پوشش فداکاری فرد. اما همان‌هایی که کمک کنند، اگر نکنند و بروند و حتی بدی کنند، آنوقت دیگر آدم کسی را نخواهد داشت جز خداوند. و دیگر به هیچ جا امیدی و گرایش و کششی نخواهد داشت جز به یک جهت. یا نابود خواهد شد. خب به درک. هر چیزی که نابود شد حتماً محکوم به نابودی است و اگر خواهد ماند و خواهد رفت، یک جهت دیگر بیش‌تر برایش نمانده.) تو را سپاس می‌گذاریم تا در راه تو از تنها پایگاهی که چشم یاری می‌داریم و پاداشی، نومید شویم. چشم ببندیم. رانده شویم. تا تنها امیدمان تو شود. چشم انتظارمان تنها به روی تو باز ماند. تنها از تو یاری طلبیم. تنها از تو پاداش بگیریم و در عتابی که با تو داریم شریکی دیگر نباشیم. تا تکلیفمان با تو روشن شود. تا تکلیفمان با خودمان معلوم گردد. تا حلاوت اخلاص را که هر دلی اگر اندکی چشید، هیچ قندی در کامش شیرین نیست، بچشیم.

خدایا! اخلاص! اخلاص! من می‌دانم ای خدا. می‌دانم که برای عشق زیستن و برای زیبایی و خیر مطلق بودن چه‌گونه آدمی را به مطلق می‌برد. (مطلق فقط خداوند است و اخلاص مطلق شدن است.) چه‌گونه اخلاص این موجود نسبی را، این موجود حقیقی را که مجموعه‌ای از احتیاج‌ها و انتظارها و ضعف‌ها و ترس‌هاست، مطلق می‌کند. در برابر بی‌شمار جاذبه‌ها و دعوت‌ها و ضررها و خطرهای ترس‌ها و وسوسه‌ها و توسل‌ها و تقرب‌ها و تکیه‌گاه‌ها و امیدها و توفیق‌ها و شکست‌ها و شادی‌ها و غم‌های همه‌حقیر که پیرامون وجود ما را احاطه کرده‌اند و دما دم ما را بر خود می‌لرزاند، و همچون انبوهی از گرگ‌ها و روباه‌ها و کرکس‌ها و کرم‌ها بر مردار وجود ما ریخته‌اند، با یک خودخواهی عظیم انقلابی. (خودخواهی آن خود انسانی است. آن خود خدایی است که در آدم است. اگر این خودخواهی به آدم دست دهد، آنوقت انسان به مطلق می‌رسد. تمام بدبختی‌ها این است که ما خودخواهی نداریم. «خود» را نمی‌فهمیم چیست. یعنی تمام هیکل این بابا به صورت یک فک درمی‌آید برای این که چیزی

گیرش بیاید. خودخواهی نداریم. خودخواهی نداریم. نمی‌فهمیم که روح خداوند در او خانه دارد. آن «خود» را اگر کشف کنیم، با یک خودخواهی عظیم که معجزه‌ی ذکر است. ذکر! نبوت، قرآن، ذکر است. آدمی که فراموش کرده «خود» است اگر فقط به یادش بیاید کارش تمام است. و قرآن کارش همین است. رسالتش این است. با یک خودخواهی عظیم انقلابی که معجزه‌ی ذهن است و زاده‌ی کشف بندگی فروتنانه‌ی خویشتن خدایی انسان است، (همان «خود»ی که این همه غرور دارد که خدایی است، همان با احساس بندگی فروتنانه لازم و ملزوم همانند. آدم‌هایی که در خطر زندگی روزمره مغرورند، خودخواهی ندارند. و آن‌هایی که در اوج بندگی و خشوع زندگی می‌کنند، خودخواهی خدایی دارند. تواضع‌های علی و بندگی‌های علی و عظمتش که هر دو، دو روی سکه‌ی وجودی او هستند، این‌جوری فهمیده می‌شود.) با یک خودخواهی عظیم انقلابی که معجزه‌ی ذهن است و زاده‌ی کشف بندگی فروتنانه‌ی خویشتن خدایی انسان است، ناگهان عصیان می‌کند. عصیانی که با انتخاب تصمیم مطلق به حقیقت مطلق فرا می‌رسد و از عمق فطرت شعله می‌کشد و سپس با تیغ بوداوار بی‌نیازی، (بودا بی‌نیازی مطلق را برای انسان آورده. در اوجش.) ... و سپس با تیغ بوداوار بی‌نیازی بی‌پیوندی و تنهایی مجرد می‌شود. (انسان‌تر) و آن‌گاه از بودا فراتر می‌رود و با دو تازیانه‌ی «نداشتن» و «نخواستن» (تمام بدبختی‌های عالم مال این دو کلمه است: یکی «داشتن»، یکی «خواستن». داشتن محافظه‌کارش می‌کند، خواستن ذلیلش می‌کند و چاپلوس و متملق و تسبیح‌گوی.) ... از بودا فراتر می‌رود و با دو تازیانه‌ی «نداشتن» و «نخواستن» همه‌ی آن جانوران آدم‌خوار را از پیرامون انسان بودن خویش می‌تاراند و آن‌گاه آزاد، سبک‌بال، غسل‌کرده و طاهر، پاک و پارسا، «خود» شده و مجرد، و رستگار، انسان‌شده و بی‌نیاز، به بلندترین قله‌ی رفیع معراج تنهایی می‌رسد. و آن‌جا همه‌ی «من»‌های دروغین و زشت را که گوری است بر جنازه‌ی شهید آن «من» راستین و زیبا و خوب که همیشه در این مدفون است و از چشم خویشتن نیز مجهول، و از یاد خویشتن نیز فراموش، فرو می‌ریزد. با ذکر، و با جهاد بزرگ، و با مردن پیش از مرگ. (جهاد اکبر، موتوا قبل أن تموتوا) ... با ذکر، با جهاد بزرگ، و با مردن پیش از مرگ از درون به هجرت آغاز می‌کند. هجرت از آن که هست به سوی آن که باید باشد. تا به اخلاص می‌رسد. و «بودن» آدمی به «خلوص». خارج شدن، خالص شدن برای او، به روی او. و چه خوب یاد کرد یک مفسر قرآن سهم کلمه‌شناسی فارسی هزار سال پیش. «اخلاص» = «یکتایی». آری! «یک‌تویی» آن‌گاه این‌چنین بنده‌ای خاشع که به بندگی، خداگونه‌ای شده است در زمین. و این‌چنین دوستی خاکی (انسان) که در دوست داشتن به خوی خدایی شده است. چه دوست، چه دوست داشتن، اگر به اخلاص رسیده باشد، دوست را به دوست همانند می‌کند. این‌جور آدم از زندگی، زنده‌تر است و از

خوش‌بختی جدی‌تر! (بالا‌تر از آن دغدغه‌ی خوش‌بخت بودن است.) ... از زندگی، زنده‌تر است و از خوش‌بختی جدی‌تر! نیاز، هراس، چشم‌داشت، حق‌شناسی، حق‌کشی، خطر، امنیت، سود و زیان، دشمنی‌ها و دوستی‌ها، نفرین‌ها و آفرین‌ها، شکست‌ها و توفیق‌ها، شادی‌ها و غم‌ها، که گرگ‌ها و کرکس‌هایی بودند وحشی و آدم‌خوار، اکنون حشرات‌ی شده‌اند، بازیچه‌ی حقیر این مرد. و مرد، جزیره‌ای در خویش، در اقیانوس وجود، تنها، به خویش، اقلیمی از چهار سو محدود به خویش، بی‌خطر موج، بی‌نیاز ساحل، نیلوفری روییده از لجن، سرکشیده از آب، اما بی‌آلایش آب. شکفته و گسترده در زیر بارش خورشید، مکنده‌ی آفتاب! (این آدم در زندگی، انسان در زندگی، این‌گونه می‌شود در برابر پرتو. در برابر آفتاب.) و اکنون اوست که می‌تواند زندگی کند. تنها با طعام عقیده و شراب جهاد. و بمیرد. شهیدوار! به همان زیبایی و درستی و آزادگی که زندگی می‌کند. و اوست که چون صوفی نیست (این آدم به این‌جا رسیده، به قله!) ... و اوست که چون صوفی نیست، شیعه است. بودایی نیست، مسلمان است. در همین معراج تجرد نمی‌ماند. باز می‌گردد. به سوی خاک. به سوی خلق. با کوله‌بار سنگین مسؤولیت. بار سنگین امانت. تا بنگرد بر چهره‌ی یتیمی که بر او به خشونت تشر زده است. (دیگر مثل عارف آن بالا نمی‌ماند.) ... تا بنگرد بر چهره‌ی یتیمی که بر او به خشونت تشر زده است. بر گرده‌ی اسیری که بر آن تازیانه خط کبود ستمی نقش کرده و بر گرسنه‌ی خاموشی که شرم، مجال مستمندی به وی نمی‌دهد. و بر توده‌ای که ظلم را تمکین کرده و بر ملتی که نجات می‌طلبد و بر نسلی که قربانی می‌شود و بر اسبی که قهرمان می‌طلبد. و بر هر چه در زیر آسمان می‌گذرد. و او (یک آدم به احساس رسیده) ... و او برای از دست دادن، برای رنج کشیدن، برای تحمل کردن و برای مردن تردید ندارد. مرگ نه حلاج‌وار: مرگی پاک در راهی پوچ! که علی‌وار: برای خشنودی خدا. یعنی در خدمت به خلق. برای چنین آدمی، تنها کاری است (مردن) که خود نیز از آن سود می‌برد. (برای همین است که می‌گوید «فزت و رب الکعبه»). و این است که حسین در پایان آن روز سرخ، در موج خون همه‌ی کسانش، آراسته، شسته و عطرزده و جامه‌ی زیبای خویش پوشیده، نسیم شهادت که بر او قوی‌تر می‌وزد، و بوی خون خویش را که صریح‌تر استنشام می‌کند، از شوق بی‌تاب‌تر و از شادی برافروخته‌تر می‌شود. تا آن‌جا که خصم نابینایی نیز می‌بیند. و با شگفتی و سرزنش می‌پرسد: «مگر داماد شده‌ای پسر ابی‌طالب؟» و پاسخ می‌دهد. سرفراز! سرشار پیروزی که: «آری.» حمله را آراسته‌اند. همسر زیبای شهادت که با مرگ عقد زندگی بسته است، اکنون وارد می‌شود. و علی! تا لبه‌ی زهرآگین پولاد را در پرده‌های مغزش حس می‌کند، احساس می‌کند که بار سنگین آن امانتی که آسمان و زمین و کوه‌های سنگ را می‌شکند، از دوشش

افتاد. آزاد شد. از شوق گویی مزدهای را فریاد می‌کشد. «فرت و رب الکعبه». اخلاص: یکتایی در زیستن. یکتایی در بودن. «یک‌تویی» در عشق.

من این تکه‌ی آخرش را از این می‌خوانم و با اجازه‌ی شما ختم می‌کنم.

ای خداوند! به علمای ما (در این شبی که درست آغاز و پایان یک منحنی سرنوشت است. این شبی که خیلی خیلی برای ما معنی دارد. خیلی! تمام وجود ما را مشتعل می‌کند. در چنین شبی آن خواست‌ها، دست‌ها و نیازهایمان را عرضه کنیم. بر خویش. نه بر خداوند.) ای خداوند! به علمای ما مسؤولیت، و به عوام ما علم، و به مؤمنان ما روشنایی، و به روشن‌فکران ما ایمان، و به متعصبین ما فهم، و به فهمیدگان ما تعصب، و به زنان ما شعور، و به مردان ما شرف، و به پیران ما آگاهی، و به جوانان ما اصالت، و به اساتید ما عقیده، و به دانشجویان ما نیز عقیده، و به خفتگان ما بیداری، و به بیداران ما اراده، و به مبلغان ما حقیقت، و به دین‌داران ما بیم، و به نویسندگان ما تعهد، و به هنرمندان ما درد، و به شاعران ما شعور، و به محققان ما هدف، و به نشستگان ما قیام، و به راکدان ما تکان، و به مردگان ما حیات، و به کوران ما نگاه، و به خاموشان ما فریاد، و به مسلمانان ما قرآن، و به شیعیان ما علی، و به فرقه‌های ما وحدت، و به حسودان ما شفا، و به خودبینان ما انصاف، و به فحاشان ما ادب، و به مجاهدان ما صبر، و به مردم ما خودآگاهی، و به همه‌ی ملت ما همت تصمیم و استعداد فداکاری و شایستگی نجات و عزت ببخش!

ای خدای کعبه! این مردمی را که همه‌ی عمر، هر صبح و شام در جهان رو به خانه‌ی تو دارند، رو به خانه‌ی تو می‌زیند، و رو به خانه‌ی تو می‌میرند، این مردمی را که بر گرد خانه‌ی ابراهیم تو طواف می‌کنند، قربانی چهل شرک و در بند جور نمرود می‌سند.

و تو ای محمد! پیامبر بیداری و آگاهی و قدرت! در خانه‌ی تو حریق دامن‌گستر در گرفته است. و در سرزمین تو سیلی بنیان‌کن و خانواده‌ی تو دیری است که در بستر سیاه ذلت به خواب رفته است. بر سرشان فریاد زن. «قم. فأنذر.» بیدارشان کن.

و تو ای علی! ای شیر! مرد خداوند! رب‌النوع عشق و شمشیر! ما شایستگی شناخت تو را از دست داده‌ایم. شناخت تو را از نسل‌های ما برده‌اند. اما عشق تو را علی‌رغم روزگار، در عمق وجدان خویش در پس پرده‌های دل خویش همچنان مشتعل نگاه داشته‌ایم. چه‌گونه؟ چه‌گونه تو عاشقانه خویش را در کاری رها می‌کنی؟ تو ستم را به زنی یهودی که در ذمه‌ی حکومت می‌زیست تاب نیاوردی و اکنون مسلمانان را در ذمه‌ی یهود بین. و بین که بر

آن‌ها چه می‌گذرد. ای صاحب آن بازو که یک ضربه‌اش از عبادت جن و انس بدتر بود. ضربه‌ای دیگر!

و شما دو تن! ای خواهر! ای برادر! ای شما که به انسان بودن معنا دادید، و به آزادی جان، و به ایمان و امید «ایمان» و «امید»، و با مرگ شکوه‌مند خویش به حیات زندگی بخشیدید. آری. ای دو تن! از آن روز دردناک خیال نیز از تصورش می‌هراسد و دل از دردش پاره می‌شود، چشم‌های این ملت از اشک خشک نشده است. توده‌ی ما قرن‌هاست که در تب شما و در عشق شما می‌گرید. مگر نه عشق تنها با اشک سخن می‌گوید؟ یک ملت در طول یک تاریخ در اندوه شما ضجه می‌خورد به جرم این که تازیانه‌ها خورده و قتل‌عام‌ها دیده، و شکنجه‌ها کشیده و هرگز برای یک لحظه نام شما دو تن از لبش، و یاد شما از خاطرش، و آتش بی‌تاب عشق شما از قلبش نرفته است. هر تازیانه‌ای که از دژخیمی خورده است، داغ مهر شما را بر پشت پهلویش نقش کرده است.

ای زینب! ای زبان علی در کام! با ملت خویش حرف بزن. ای زن! ای که مردانگی در رکاب تو جوان‌مردی آموخت. زنان ملت ما، اینان که نام تو آتش عشق و درد بر جانشان می‌افکند، به تو محتاج‌اند. بیش از همه وقت. چهل از یک سو به اسارت و ذلت‌شان نشانده است و غرب از سوی دیگر به اسارت پنهان و تازه‌شان می‌کشاند. و از خویش و از تو بیگانه‌شان می‌سازد. آنان را بر استحمار کهنه و نو، بر بندگی سنت‌های پوسیده و دلفک‌های عفن، بر ملعبه‌سازان تحصن قدیم و تفنن جدید، به نیروی فریادهایی که بر سر یک شهر، شهر قساوت و وحشت می‌کوبیدی و بر پایه‌های یک قرن، قرن جنایت و قدرت را می‌لرزانیدی، برآشوب. تا در خویش برآشوبند و تار و پود این پرده‌های عنکبوت رنج و فریب را بدرند و تا در برابر این طوفان برپادهنده‌ای که به وزیدن آغاز کرده است، ایستادن را بیاموزند. و این ماشین هولناک را که از آن‌ها بازیچه‌های جدیدی می‌سازد، باز برای استحمار جدید، برای اغفال جدید، برای پر کردن ایام فراغت، برای بلعیدن حریم‌های آن‌چه سرمایه‌داری برایشان می‌آورد. برای عزت بخشیدن به هوس‌های کثیف پوشالی، برای شور آفریدن به تالارها و خلوت‌های بی‌شور و بی‌روح اشرافیت جدید و برای سرگرمی زندگی پوچ و بی‌هدف و سرد جامعه‌ی رفاه، در هم بشکنند. و خود را از حریم‌های اسارت قدیم و بازارهای بی‌حرمت جدید، به امامت تو ای زینب! نجات بخشند.

ای زینب! ای زبان علی در کام! ای رسالت حسین بر دوش! ای که از کربلا می‌آیی و پیام شهیدان را در میان هیاهوی همیشگی قداره‌بندان و جلادان همچنان به گوش تاریخ می‌رسانی. زینب! با ما سخن بگو.

ای دختر علی! مگو که بر شما چه گذشت. مگو که در آن صحرای سرخ چه دیدی. مگو که جنایت آن‌جا تا به کجا رسید. مگو که خداوند آن روز عزیزترین و

خوشبوترین ارزش‌ها و عظمت‌هایی را که آفریده است، یک‌جا در ساحل فرات و بر روی ریگ‌زارهای چسبیده‌ی بیابان تف چه‌گونه به نمایش آورد و بر فرشتگانش عرضه کرد تا بدانند که چرا می‌بایست بر آدم سجده کنند. آری! ای زینب! مگو که در آن‌جا بر شما چه رفت. مگو که دشمنانتان چه کردند. دوستانتان چه کردند. آری ای پیامبر انقلاب حسین! ما می‌دانیم. ما همه را شنیده‌ایم. تو پیام کربلا را، پیام شهیدان را به درستی گزارده‌ای. تو خود شهیدی هستی که از خون خویش کلمه ساختی. همچون برادرت که با قطره‌قطره‌ی خون خویش سخن می‌گفت.

اما بگو ای خواهر! بگو که ما چه کنیم؟ لحظه‌ای بنگر که ما چه می‌کشیم. دمی به ما گوش کن تا مصائب خویش را با تو بازگوییم. با تو ای خواهر مهربان. این تو هستی که باید بر ما بگریی. ای رسول امین برادر! که از کربلا می‌آیی و در طول تاریخ بر همه‌ی نسل‌ها می‌گذری و پیام شهیدان را می‌رسانی. ای که از باغ‌های سرخ شهادت می‌آیی و بوی گل‌های نوشکفته‌ی آن دیار را هنوز در پیرهن داری.

ای دختر علی! ای خواهر! ای که قافله‌سالار کاروان اسیرانی. ما را نیز در پی این قافله با خود ببر.

و اما تو ای حسین! با تو چه بگویم؟ شب تاریک و بیم‌موج و گردابی چنین هائل. و تو ای چراغ راه! ای کشتی نجات! ای خونی که از آن نقطه‌ی زهراب جابه‌جا می‌تپید و می‌جوشید و در بستر زمان جاری هستی و بر همه‌ی نسل‌ها می‌گذری و از زمین حاصل‌خیز راستی را سیراب خون می‌کنی و بذر شایسته را در زیر خاک می‌شکافی و می‌شکوفانی و نهال تشنه‌ای را به برگ و بار و خرمی می‌نشانی. آه. آری! ای آموزگار بزرگ شهادت! برقی از آن نور را بر این شبستان سیاه و نومید ما بیافکن. قطره‌ای از آن خون را در بستر خشکیده و نیم‌مرده‌ی ما جاری ساز. و کفی از آتش آن صحرای آتش خیز را به این زمستان سرد و فسرده‌ی ما بدم.

ای که مرگ سرخ را برگزیدی تا عاشقانت را از مرگ سیاه برهانی. تا با هر قطره‌ی خونت ملتی را حیات بخشی و تاریخی را به تپش آری و کالبد مرده و فسرده‌ی عهدی را گرم کنی و بدان جوشش و خروش و زندگی و عشق و امید دهی.

ایمان ما، ملت ما، تاریخ فردای ما، کالبد مرده‌ی زمان ما، به تو و خون تو محتاج است.

صلوات بفرستید.



از خوانندگان گرامی، به خاطر بروز خطاهای تایپی ناخواسته، پوزش می‌طلبم.

طه کامکار - مهر ۸۴
